



## زبان بسته

روایت یکم: طاهره ابوفاضلی

در حیاط باز بود. سه روز آخرده اول، در بیشتر خانه‌های محل باز است. مثل یک جور رسم. از این رسم‌ها که کسی کاری به کارش ندارد و خودش نرم نرم می‌آید جا خوش می‌کند وسط زندگی‌ها. این هم یک جورش است. انگار که خانه‌ها آغوش گشوده باشند برای هم، برای همه؛ که هر کس سرش را بگذارد درگاه شانه‌ی آن یکی و از خود عاشورا، غم به غم و مصیبت به مصیبت گریه کند تا همین دیروز. یکی می‌گفت این جا، توی این محل، کسی چیزی ندارد که دزد بزند و سرهمین درها باز است. نداری همین طوری است، داراها هر کاری بکنند هزار تا فلسفه دارد و فلسفه‌اش را توی کتاب‌ها می‌نویسند، ندارها اما همه چیزشان به حساب نداری است. نمی‌دانم، به هر حال در خانه‌ها باز است. همه‌شان نه، بیشترشان. صدای هر دسته‌ای که از دور بیاید و «یا حسین»ش جوری در هوا پیچد که یعنی سمت خانه‌های یک راسته روانه است، بزرگ و کوچک جمع می‌شوند دم در. بعد که صدا نزدیک تر شود و دسته برسد، اهالی خانه و زنجیرزن‌های دسته و پیاده‌های دنبالش جوری کنار هم می‌ایستند و جوری توی چشم‌های هم زار می‌زنند که آدم نمی‌فهمد اهل خانه برای دلداری آن‌ها آمده‌اند یا برعکس؟ بعضی‌ها دم خانه‌شان صندلی می‌گذارند، بعضی‌ها قالی و پتو. دسته که بایستد و دم بگیرد، پیاده‌ها می‌آیند می‌نشینند روی صندلی‌ها و قالی‌ها و پتوها و غریبه و آشنا یکی می‌شوند. من

هیچ وقت توی این محل خانه نداشتم که بخوام درش را باز بگذارم. من هر سال روی یکی از همین قالی‌ها برمی‌خورم توی جمعیت. بعد دیگر بستگی دارد کجا چهره‌ی آشنا ببینم، کجا یک دختر بچه‌ای، پسر بچه‌ای، کسی، اسمم را صدا بزند و یاد سالی که معلمش بودم بکند تا همان جا اهل شوم؛ اهل محل.

آن سال دنبال دسته‌ی سینه‌زنی پسر بچه‌های سرابی که هفت هشت ده تایی‌شان را می‌شناختم راه افتادم. راسته‌ی ریل راه‌آهن را گرفتم و سریکی از خیابان‌های لب خط، دم یکی از ایستگاه صلواتی‌ها، عکس صابرا را دیدم کج کردم سمت کوچه‌شان. صابرا اولین بار وقتی دیدم که آمده بود کولر کلاس مان را درست کند. بعد از آن، سرخراپی هر چیزی دیدمش گفتم «کاسب نیستی آقا صابر، جوری چیزها را درست می‌کنی که دیگر هیچ وقت خراب نشوند.» سلام‌علیک‌مان که قدری بیشتر شد یک بار جلوم را گرفت و پرسید «کتاب‌های سال آخر دبیرستان را از کجا گیر بیاورم؟» بعد گفت که زنش می‌خواهد دیپلم بگیرد. این شد که عصرها گاهی می‌رفتم خانه‌شان با زنش عربی و زبان و چه و چه کار کنم. محرم آن سال وقتی رسیدم سر کوچه‌شان، پنج شش سالی از آن روزها می‌گذشت. حالا صابر چند ماه بود از داربست افتاده بود و مرده بود و حمیده همان پتویی را که هر سال با صابرپهن می‌کرد، دم در انداخته بود. وقتی رسیدم دم خانه، ببروی پتو چپانه زده بود و از لای در، طنابی را که یک سرش گره خورده بود پای درخت حیاط خیره خیره نگاه می‌کرد. سر آزاد طناب دست سعید بود. سعید طناب را مثل ماره‌ی به خودش می‌پیچاند و باز می‌کرد. مار از ساق پای سعید بالا می‌رفت، دلش را چنگ می‌انداخت، پیچ می‌خورد، قلبش را می‌فشرد، دور گردنش می‌پیچید، راه نفسش را می‌گرفت، جانش را می‌آورد تا لبش و بعد همین راه را برمی‌گشت و باز دوباره و دوباره و دوباره. چقدر سعید شکل صابر بود. حمیده جوری نشسته بود روی پله‌های حیاط و چشمش را دوخته بود به در که لازم نبود در بزنم. چشم به چشم که شدیم هر کدام هُرم اشک توی چشمش را از آن یکی پنهان کرد. با هم نشستیم منتظر حاجی سلامت.

آفتاب کش آمده بود و به زور خودش را از خانه‌ی آقا امینی و پروین خانم این‌ها رسانده بود به حیاط. بی‌رمق بود و سایه‌ی نردبان و کاج گوشه‌ی حیاط را به زور و زحمت و التماس آورده بود کف زمین. سایه‌ها، شل و بی‌رنگ و کش آمده تک زده بودند به دیوار و التماس نور می‌کردند. ما یک خط حرف می‌زدیم، چند خط سکوت می‌کردیم. سکوت که می‌کردیم صدای دسته‌ها راهش را کج می‌کرد سمت ما. حمیده سرش را گرم بود به موهای غدیر. هرازگاهی سعید را هم می‌پایید. طناب که می‌پیچید به قامت سعید اما چشمش را برمی‌گرداند. حمیده خیلی

وقت بود سعید را طولانی نگاه نمی‌کرد. چشم‌هایش از سعید فرار می‌کردند و لای موهای پُرتابِ غدیر پنهان می‌شدند. بعد با دست‌هایش گره موهای غدیر را می‌جوید، با پنجه شانه‌شان می‌کشید و روی پیشانی تاب می‌داد که جای بجه‌ی پشت ابرویش پیدا نباشد. غدیر هم بیر پشت در را ریزریتماشا می‌کرد و جمع می‌شد توی بغلش. حاجی سلامت رفته بود که پیش از غروب گوسفند را بیاورد. حتم داشتم حمیده ته دلش هنوز نمی‌داند گوسفند را سرچه نذر کرده. خالی ته دلش از سیاهی چشم‌هایش پیدا بود، ته دلش چاه ویل. پلک‌هایش را که روی هم می‌کشید انگاری یکی از روی داربست، از بام، از روی همه‌ی بلندی‌های جهان پرت می‌شد آن‌جا. صابر که بیمارستان بود برایش خیلی چیزها نذر کرد. صابر مُرد اما او همه‌ی بندها را گسست و همه‌ی چیزها را میان زمین و هوا رها کرد. یک باریک نفرتوی بیمارستان دست روی شانه‌ی حمیده گذاشت و گفت «از ته دل بخواه.» حمیده همان موقع یک جور دربه‌دری دوروبرش را نگاه کرد انگار دنبال ته دلش گشته باشد. از من بپرسی حمیده ته دلش را همان جا گم کرد.

بیرِ پشتِ در توی تاریکی دم غروب پنهان شده بود که حاجی سلامت گوسفند را آورد. همسایه‌ها جمع شدند و صلوات فرستادند و بچه‌هایی که با سنج و دمام و زنجیر وسط کوچه می‌پلکیدند، حلقه زدند دور حیوان که به تن و بدنش دست بکشند و اگر چیزی گیرشان آمد جلو دهانش بگیرند. پروین خانم به پسرش گفت با موبایلش روضه‌ی عباس پخش کند. روضه که پخش شد بچه‌ها انگار که مدیر مدرسه‌شان از جلو نظام گفته باشد به صف شدند و دم گرفتند. حاجی سلامت لنگه‌ی در خانه‌ی حمیده را با پا نگه داشت و گوسفند را هل داد داخل حیاط و تا حمیده به خودش بیاید، بست پای درخت کاج. حمیده به دورفت یک سینی چای ریخت و آورد. من سینی چای را گرداندم. پسر پروین خانم که دنبال حاجی سلامت آمده بود داخل حیاط، یک استکان چای سرکشید و یک زنجیر داد دست غدیر. پروین خانم سرگرداند داخل حیاط، پرسید «سعید کجاست؟» و بعد یک جوری که حمیده نشنود به پسرش گفت «دست سعید زنجیرندی‌ها.» حمیده نشنید اما گمانم فهمید. فهمید که همان موقع نشست روی پله‌ها و جوری بنا کرد با روضه‌ی عباس سینه‌ی زدن که انگار تک‌تک سینه‌زن‌های روضه دور تا دور حیاطش ایستاده‌اند.

غدیر موبایل پسر پروین خانم را گرفته بود دستش و چشم‌های حمیده را دنبال جماعتی که آن تو سینه می‌زدند می‌گرداند دور حیاط. جماعت دور حیاط می‌گشتند و می‌خواندند و صداشان بین صدای همسایه‌هایی که آمده بودند بینند چه خبر است، می‌پیچید و حیاط

کوچکِ حمیده تنگ ترمی شد. حاجی سلامت که خم زده بود کنار گوسفند، کمر راست کرد که برود. چشم گرداند دور حیاط و همان طور که دستش را می کشید روی موهای سعید، جوری حمیده را نگاه کرد که یعنی «بیا کارت دارم.» بعد استکانِ خالی چای را داد دست حمیده و گفت «حواست به این زبون بسته باشه، تا صبح.» حمیده طوری حاجی را نگاه کرد که یعنی «کدام شان؟» اما گفت «چشم.» حاجی سلامت اما انگار که از چشم حمیده خیال راحت نشده باشد، سرگرداند سمت سعید و جوری که معلوم نبود بالاخره با حمیده است یا او، گفت «کاریش نداشته باشی ها بابا.» گفت و منتظر جواب نماند. زن آقا امینی که دور افتاده بود و استکان ها را جمع می کرد، دنبال حرف حاجی سلامت را گرفت که «می خوای اصلاً بیا ببندش تو حیاط ما، بی تعارف به خدا!» حمیده سر حرف را برید و قرار و مدار فردا صبح را با حاجی سلامت گذاشت. بعد حاجی سلامت رفت و پشت سرش هم همسایه ها.

آن شب جمعیت سینه زنی که با پسر پروین خانم به حیاط حمیده آمدند، نرفتند. حمیده هم از خانه بیرون نیامد. ماند توی روضه ی خودش. حتی وقتی پسر پروین خانم، غدیر را با یک دست نذری برگرداند، حمیده پتوی پشت در را جمع کرد، آورد انداخت توی حیاط کنار ما و در را بست. من و چند تازن دیگر مانده بودیم تا سهم حمیده را از برنج هیئت که گونی گونی نخس کرده بودند بین همسایه ها، برای ناهار فردا پاک کنیم. خم زده بودیم گوشه ی حیاط و سینی ها را گرفته بودیم زیر نور چراغ و برنج ها را راج می زدیم. صدای روضه ی دل حمیده می پیچید به صدای دسته ی سینه زن های کوچک و توی سرمان غوغا می شد. هر سال با زن های محل که سر پاک کردن برنج و عدس هیئت دور هم جمع می شدیم، از میان حرف هایمان همه ی دردهای عالم دوا می شد. انگار کار و بار جهان را گونی گونی می سپردند به ما که خاک و خل و سنگ و گلش را بگیریم و صبح پیمانه کنیم و بار بگذاریم و تروتازه و دعا خوانده پخش کنیم بین آدم ها. امسال اما حرف توی دهن همه مان ماسیده بود. ما زن های حیاط خانه ی حمیده و صابر بیچارگی های جهان را سپرده بودیم به زن های حیاط های دیگر و در سکوت، پی سنگی بودیم که پیش پای حمیده افتاده بود تا بکشیمش بیرون. روضه سکوت مان را احاطه مان کرده بود. هر از گاهی اما گوسفند نذری «مع»ش را کش می داد وسط حیاط و خنده مان می گرفت. گونی که به نصف رسید حمیده دست غدیر را گرفت، برد بالا تا شامش را بدهد. سعید اما نرفت. زانو زده بود جلوی گوسفند و چشم های حیوان را که حالا توی تاریکی شب می درخشید، خیره خیره نگاه می کرد. حمیده چند بار سعید را صدا زد. صدایش از سکوت ما و از میان جمعیتی که دور حیاط می چرخیدند و سینه می زدند، گذشت و به سعید رسید. سعید اما جواب نداد. مثل همه ی

بارهای دیگری که جواب نداده بود؛ و هر بار که جواب نداده بود هزار کلمه‌ی درهم و برهم را به چاه ته دل حمیده پرت کرده بود. سعید چند ماه بود که جواب کسی را نمی‌داد. سرآخر هم کسی وسط شلوغی مراسم چهلم صابر، نفهمید چه شد که سعید، غدیر را از بالای پله‌ها هل داد پایین. بعد از آن قائله، سعید انگار دیگر زبان بست. غدیر را بردند سرش را بخیه کردند و چند شب بیمارستان نگه داشتند. تا غدیر را مرخص کنند و بیاورند خانه، هرکس یک چیزی گفت. یکی گفت «ترسیده»، یکی گفت «زبان بسته بلکه دیگر کسی چیزی ازش نپرسه»، یکی گفت «این بچه از اولش هم یک چیزیش بود»، یکی گفت «از کاری که کرده خجالت کشیده»، یکی درآمد که «خجالت؟ از روی زیادشه، مثل صابر خدا بیامرز قُده»، یکی هم گفت «خدا به حمیده رحم کنه، هنوز سایه‌ی صابر نرفته، یه الف بچه چه دوری برداشته.» ته همه‌ی این‌ها اما توی محل پیچید که سعید برادرش را از پله‌ها هل داد. چند کوچه آن طرف تر گفتند از بام. یکسری گفتند معلوم نیست از کجا. بعد دیگر هر بچه‌ای رفت با سعید بازی کند، مادرش گفت «مواظب باش.» کم کم یک ترسی از چشم‌های بی‌کلمه‌ی سعید افتاد توی دل همه. گفتند سرغدیر ضرب خورده، مخ سعید تاب برداشته. بچه‌ها توی کوچه بهش می‌گفتند «دیوانه». سعید هم ترسیدن بچه‌ها را دید، یا کلمه‌هایی که توی دهانش نخرخیدن خشم شد، یا بهتانی که بهش بستند جری‌اش کرد یا چه، نمی‌دانم؛ افتاد به کتک‌کاری با بچه‌های محله. دیگر هر پنجره‌ای که شکست، تن هر ماشینی که خش برداشت، خون از دماغ هر بچه‌ای که آمد، رفتند در خانه‌ی حمیده و گفتند سعید بوده. حمیده اولش خم می‌شد که قدش بشود قد و قواره سعید، بعد توی چشم‌هاش نگاه می‌کرد، قربان صدقه‌اش می‌رفت، التماسش می‌کرد. گاهی کلافه می‌شد، سرش داد می‌کشید. یک وقت‌ها کتکش می‌زد. یک بار حتی چند تا سیلی محکم نشاند توی صورتش بلکه به خودش بیاید اما سعید حرفی نزد. گریه هم نکرد. هی با چشم‌هایش زل‌زل به این و آن نگاه کرد. دیگر یک هول و هراسی از چشم‌های سعید توی دل حمیده هم افتاد. انگار ترس برش داشت. می‌گفت شب‌ها که می‌خواهد بخوابد، حرف زن‌های کوچه و مسجد می‌آید توی سرش که «خیلی مراقب غدیر باش»، «تیزی جلو دست سعید نگذار» یا چه و چه... از یک جایی به بعد حمیده دیگر نتوانست توی چشم‌های سعید نگاه کند. انگار یک چیزی از سیاهی چشم‌های سعید وصل بود به چاهی که ته دل حمیده کنده بودند. نگاهش که می‌کرد ته دلش خالی می‌شد.

آن شب حمیده بعد رفتن ما هم از پس سعید برنیامده بود. شامش را نداده بود بلکه گرسنه شود و خودش برود بالا، اما سعید انگار نه انگار. وقتی برگشتم در خانه‌شان که سهم‌شان را از

قیمه‌ی نذری خانه‌ی حاجی سلامت بدهم، حمیده چراغ حیاط را هم خاموش کرده بود بلکه سعید از تاریکی بترسد، اما بی‌فایده. دست آخر سررودر بایستی با من بود یا چه، کوتاه آمد. چراغ حیاط را دوباره روشن کرد، بشقاب غذایش را با یک لیوان آب برداشت برد گذاشت کنار دستش و خودش رفت نشست روی پتو و تکیه زد به دیوار و با جمعیتی که هنوز مثل اول شب دور حیاط می‌چرخیدند و سینه می‌زدند، سینه زد. حمیده جوری گله به گله حیاط را خیره خیره نگاه می‌کرد، که دانه‌دانه مردان سینه‌زن روضه‌ای که پسر پروین خانم پخش کرد حاضر می‌شدند؛ با صورت‌های نامعلوم و لباس‌های پیچیده به سیاهی شب و قد و قواره‌ی محو. موقع خداحافظی وعده‌ی فردا را گذاشتیم و بعد هر دو چند دقیقه خیره شدیم به گوسفند. لاید فکراو هم مثل من رفت سمت خونی که قرار است فردا پای درخت کاج بریزد که گفت «حاجی سلامت گفت گوسفندی که نذر کردی توی حیاط خونه‌ی خودت بکش، بعد بده حسینیه تا بلایی که افتاده دور بشه.» برایم تعریف کرد روزی که رفته پیش قصاب تا قیمت بگیرد برای گوسفند و گوشت نذری، احمد آقا پرسیده «خیرات آقا صابره؟» و حمیده فکر کرده به همه‌ی نذرهایی که برای صابره کرده و دیگر لازم نیست ادیشان کند. سخت است آدم هرچه را برای سلامتی کسی نذر کرده بخواهد خیراتش کند. می‌گفت شب آمده خانه و چند دل شده برای نیت گوسفندی که می‌خواست صبح عاشورا بکشد. گفت «فکر کردم دغل کاریه اگه هم خیرات صابره باشه هم نذر سعید.» بعد خودش را راضی کرده که صابره خوشحال تر است اگر همه‌اش به حساب بچه‌ها باشد. اشک آمد توی چشم‌هاش که «از صابره خجالت می‌کشم، جز خرما هیچی براش خیرات نکردم.» گفتم «با صابره که تعارف نداری.» سرتکان داد که «صابره خودش همه چیز را می‌داند.» داشتم با خودم دل ای دل می‌کردم حالا که سر حرف مان باز شده بپرسم دکتری که قرار بود سعید را ببرد پیشش چه گفته یا نه، که خندید. خنده‌اش مثل خنده‌ی وقت‌هایی بود که برای امتحانات روی ساعدش تقلب می‌نوشت. خندید و گفت «نذر سعید رو جلوجلوا دادی می‌کنم که هم خدا هم همه‌ی اماما تو عمل انجام شده بمون. روشن نشه حاجتم ندم.» من هم خندیدم و با خودم فکر کردم بعد از این مراسم‌ها سردکتر پاپی‌اش می‌شوم.

حمیده آن شب از پس سعید برنیامده که ببردش بالا و سر آخر توی حیاط رهایش کرده و رفته. موقع خواب حرف‌های حاجی سلامت و زن آقا امینی و نگاه‌های پس و پیش همسایه‌ها پیچیده توی چشم و گوشش و هول برش داشته که نکند سعید بلایی سر حیوان بیاورد؛ بلند شده رفته دم پنجه و چراغ سمت دیگر حیاط را هم روشن کرده. هر بار میان خواب و بیداری

از پنجره حیاط را سرک می کشیده، سعید را دیده که دوروبر گوسفند می پلکیده. آخرین بار اما روی پتوی گوشه‌ی حیاط دراز کشیده بوده. حمیده دست دست کرده تا چشم‌های سعید گرم شوند، بعد آرام از پله‌ها پایین رفته، گوشه‌ی پتو را کشیده روی تن پسرش و بعد برگشته و تا صبح خوابیده. صبح با صدای دراز خواب بیدار شده. میان خواب و بیداری، چادرش را سرکشیده، در را که باز کرده، حاجی سلامت و مردی را که برای سربریدن گوسفند آمده بوده دیده، یکباره یک جایی توی سرش تیر کشیده. همه‌ی این‌ها را صبح حمیده موبه موبه موپیش چشم‌های هاج و واج ما با بغض و دلواپسی تعریف کرد. هیچ کس ندانست شب قبل بین سعید و گوسفندی که گوشه‌ی حیاط بسته بودند چه گذشته و میان چشمان‌شان چه رد و بدل شده. ما که رسیدیم برلول شده و محاله، افتاده بود گوشه حیاط؛ جای خون گوسفند، شیر آب باز بود پای درخت کاج و گوسفند نبود.

مردهای سینه‌زن انگار نه انگار تمام دیشب را تا صبح روضه خوانده‌اند، دوباره دم گرفته بودند توی حیاط حمیده و سینه می زدند. همسایه‌ها جواری سرک می کشیدند توی حیاط و جا به جا برانداذ می کردند انگار آن‌ها هم واویلائی جمعیت محو و سیاه‌بوش حیاط را می دیدند و میان‌شان پی سعید و گوسفند می گشتند. در و همسایه راه افتادند توی کوچه‌ها، چند تا بالاتر، پایین‌تر، اما نبودند؛ نه سعید و نه گوسفند. پسر پروین خانم که رفته بود نان بگیرد برای حلیم هیئت، نان‌ها را داد دست حاجی سلامت و رفت دنبال‌شان بگردد. آقا امینی رفت سپرد به بچه‌های هیئت. زن آقا امینی در آمد که «گفتم بیارش حیاط ما، تعارف کردی با من» و بعد رو کرد به پروین خانم که «بچه نیست که، گرگه.» پروین خانم که غدیر را بغل کرده بود، تندتند تکه‌های کوچک نان را می زد توی حلیم و می گذاشت دهان غدیر که یعنی من حواسم نیست چه گفتی. حمیده تکیه داده بود به دیوار حیاط و دلش نمی خواست با کسی چشم در چشم شود. چشمش را که نگاه می کردی ته چاه دلش معلوم بود. سرش را کرده بود آن جا و از آن جا نقب زده بود به چشم‌های سعید و سرش فریاد می کشید که «چه مرگته بچه؟»

صبح عاشورای آن سال هر دیگی را که توی محل بار گذاشتند، انگار زیرش را توی دل حمیده روشن کردند. بوی دود و کاه و خاک نم‌زده هوا را پر کرده بود و خونابه‌ی گوسفندهایی که جلوی در خانه‌ها و گاراژها سربریده می شد، توی جوی‌ها راه افتاده بود. دسته‌ها یکی یکی بیرون آمدند و چادرهایی که قرار بود قبل از نماز ظهر در آتش بسوزند، علم شدند. صدای روضه‌ی خانه‌ها و نوحه‌ی دسته‌ها و سنج و دمام هیئت‌ها به هم می پیچید و صدا به صدا نمی رسید. حاجی سلامت هر کس را که می فرستاد پی سعید، یک جایی وسط هیاوو، دستش



به یک کاری بند می‌شد و خبری از سعید به حمیده نمی‌رسید. حمیده غدیر را سپرد به پروین خانم و با هم راه افتادیم توی کوچه‌ها. دلش نمی‌خواست نشانی سعید را از کسی بگیرد. یک بچه که لام تا کام حرف نمی‌زند و گوسفندی را که معلوم نیست چه بلایی سرش آورده با خودش این طرف و آن طرف می‌کشد؟ اصلاً گوسفند همراهش است؟ بلایی سرش آمده؟ می‌گفت بروند توی مردانه وسط سینه‌زن‌ها صدایشان کنند؟ که جواب ندهد؟ نکند کسی خیال کرده گوسفند را دزدیده؟ نبرندش پاسگاه؟ این بچه که سوال و جواب پس نمی‌دهد. پاهای حمیده بنا کردند کشاندنش سمت پاسگاه. پاهایش می‌رفت و نگاهش میان بچه‌هایی که به صف دنبال دسته مردها، سینه می‌زدند جا می‌ماند. صد قدمی مانده بود برسیم پاسگاه که حاجی سلامت زنگ زد. گفت پسر بزرگ حاجی غلامی که خواربارفروشی دارد وقتی رفته سهم چای هیئت محله‌ی پدری‌اش را بدهد، سعید را قاتی مردمی که جمع شده‌اند خیمه سوزان ببینند، دیده. جلوی یکی از وانت‌هایی را که پشت‌شان دیگ غذا بود گرفتیم. لازم نبود التماس کنیم. چشم‌های حمیده کافی بود.

یک لحظه‌ای هست میان ظهر عاشورا، آن جایی که انتهای تعزیه است و شمردستان گل آتش را می‌اندازد به جان خیمه‌ها. به فاصله‌ی سوختن یک خیمه‌ی خالی و پراکنده شدن تکه‌هایش در زمین و هوا، سلسله‌ی بلندی از همه‌ی ناله‌ها، التماس‌ها، فریادها، دردها، زنج‌ها و مصیبت‌های جهان به راه می‌افتد و بعد به یک آن، درست لحظه‌ای که آخرین زبانه‌ی آتش می‌خوابد، تمام سلسله، مثل غبار پراکنده می‌شود. هر کس اگر دستش برسد، انگار که آه سوخته‌ی خودش، تکه‌ای از خیمه‌ی سوخته را برمی‌دارد و می‌دود که به جایی یا چیزی برسد. به نماز، به نذری، به منبر بعدی، به کس و کاری که وسط ولوله گم کرده، به خانه... بعد یک باره خیابان خالی می‌شود و یک سکوت باشکوه، عظمت جمعیت را پس می‌زند. ظهر عاشورای آن سال، درست زمانی که هر کس داشت می‌دوید که به جایی برسد، حمیده رسیده بود. باد چادر حمیده را توی هوا می‌چرخاند و دسته‌ی سینه‌زن‌هایی که دور حیاطش دم گرفته بودند، فوج فوج از زیر چادرش بیرون می‌آمدند و آرام در سکوت خیابان پراکنده می‌شدند. حمیده نشست و بعد از مدت‌ها سعید را طولانی نگاه کرد.

نمی‌دانم قاعده این است که قصه این‌جا تمام شود یا باید ادامه داشته باشد؟ باید برسد به آن جایی که بالاخره چه بر سر گوسفند آمد؟ نذر حمیده چه شد؟ سعید زبان باز کرد؟ نکرد؟ نمی‌دانم زن آقا امینی و پروین خانم و پسرش و حاجی سلامت و باقی اهالی محل، حکایت گوسفند نذری آن سال خانه حمیده را چطور تعریف کردند و قصه را کجا به آخر رساندند. من

اما دلم می‌خواهد این آخرین تصویرم از قصه‌ی گوسفندِ نذری خانه‌ی حمیده باشد. تصویر پسر بچه‌ای که ظهر عاشورا از همه جامانده و نشسته کنار جوی آب، یک دستش را انداخته دورگردن گوسفندی که نذر خودش کرده‌اند و با دست دیگرش مشت مشت به او آب می‌دهد. این آخرین تصویر من است اما آخرین قصه نیست. قصه‌ها اصلاً مگرته دارند؟ رد قصه‌ها را که بگیری از میان یک عالمه حکایت گفته و ناگفته رد می‌شوند و سرآخر می‌روند یک جایی که راوی فکرش را هم نمی‌کند، نه که به آخر برسند، رها می‌شوند. مثل بادبادکی که نخش از دست صاحبش رها و در آسمان گم شود. رد قصه‌ی گوسفند نذری خانه‌ی حمیده و صابرا که بگیری می‌رسی به خانه کوچکی که ظهرهای عاشورا درش باز است و نذر آب دارد. یکی می‌گفت سر نداری است که آب نذر کرده. نداری همین طوری است، داراها هرکاری که می‌کنند هزار فلسفه دارد و فلسفه‌اش را توی کتاب‌ها می‌نویسند، ندارها اما همه چیزشان به حساب نداری است.

- نمی‌دانم، به هر حال



## پایرهنه

روایت دوم: هادی مقدم دوست



از پنجره‌ی اتاقی هتلی در شهر مدینه که من و همسرم در آن مستقر بودیم قبرستان بقیع پیدا بود. ما طبقه بالا بودیم و در آن هفت روز اقامت در مدینه، چشم انداز اتاق ما قبرستان بقیع بود. همسرم از این بابت خیلی راضی بود چون زنها را که اصلا به داخل بقیع راه نمی‌دادند و او به غیر از اینکه بارها پشت میله‌های پنجره و دیواره‌ی فلزی بقیع و در پیاده‌رو ایستاده بود، بارها پشت پنجره اتاق مان می‌نشست و رو به بقیع زیارت‌نامه می‌خواند، اما من اوضاعم فرق می‌کرد. من در آن هفت روز تقریباً چهار یا پنج بار داخل بقیع رفتم. مسئولان عربستانی برای قبرستان بقیع قانون‌های سخت زیاد گذاشته بودند. یکی همان‌که زنها تونیايند و ديگر اينکه فقط صبح‌ها باز باشد؛ دقیقاً تا هشت صبح! و بعد درب آن را می‌بستند و ممنوع می‌شد تا فردا صبح بعد از نماز صبح... مسجد النبی همان پهلو بود و بیشتر ایرانی‌ها و شیعیان بعد از نماز صبح که مسجد پیامبر برگزار می‌شد بدو می‌رفتند خودشان را می‌رساندند به بقیع و بعد مقابل درب ورودی از اخم و تخم و بداخلاقی ماموران بقیع می‌گذشتند و داخل می‌شدند و زیارت می‌کردند تا هشت صبح که بعد باز با اخم و تخم و بداخلاقی همه را بیرون می‌فرستادند. ماموران بقیع مخصوصاً آنها که کنار مزار ائمه ع یا کنار مزار اصحاب و حضرت ام البنین س کلا برنامه اذیت داشتند. مثلاً اگر کسی زیارت‌نامه می‌خواند یا گریه می‌کرد از قصد در حال و احوال او اخلال

ایجاد می‌کردند و کاری می‌کردند که اعصاب او خرد شود. آنها خیلی جدی برنامه داشتند در فضای زیارت و مناجات کار را به بحث و حرافی و مغالطه و مثلاً مباحثه بکشاند و چون زور داشتند هر جا هم که کم می‌آوردند یا یک آدم مسلط می‌دیدند سعی می‌کردند با زوری که دارند او را بترسانند و مثلاً کارت مخصوص زاپیرین او را ( که باید به گردن می‌آویختند ) می‌گرفتند و می‌کشیدند و می‌کنند که طرف را به وضع ناچاری و خواهش بیاندازند. این رفتار آنها همه را ناراحت و مضطرب کرده بود و اصلاً انگار همین یکی دو ساعت بقیع را باز می‌کردند برای اینکه آدم‌ها را اذیت و یا مشغول کنند. خیلی‌ها وقتی می‌دیدند اینها یکی را به تله‌ی بحث انداخته‌اند و دارند مخ دیگران را هم می‌خورند بلند بلند می‌گفتند: " بحث نکنید. بحث نکنید. اینها می‌خواهند که شما فرصت دعا را هم از دست بدهید. " اما آنها مثل افرادی که در عملیات تخریب اعصاب و روان دوره دیده باشند از راه‌های دیگری بالاخره اعصاب‌ها را خرد می‌کردند. یکی از کارهایشان هم این بود که به افرادی که پایرهنه در بقیع راه می‌رفتند متلک می‌گفتند. این همه کار به کار زاپیران داشتن واقعا هم ناراحت کننده و هم نگران کننده بود. من در آن چندباری که به بقیع رفته خیلی دوست داشتم از یک طریق دیگر که دردسرزا و دارای شکلی ظریف باشد اعصاب آنها را به هم بریزم. اما هی جلوی خودم را می‌گرفتم و سعی می‌کردم روی آن متمرکز نشوم تا ایده خاصی را برای اجرا تدارک نیبم. اما نگران بودم برایم دردسر درست شود. همسر هم مدام به من تذکر می‌داد این فکری که داری اصلاً خوب نیست و بهتر است حالا که می‌توانی داخل بروی استفاده و زیارت کنی. خب انصافاً حرف او حرف درستی بود و من هم نهایتاً همین ایده او را ترجیح می‌دادم. برای همین با همه توان قیدشان را می‌زدم و تمام سعی‌ام را می‌کردم که فقط زیارت کنم و در بقیع بچرخم، اما این موضوع واقعا مرا ناراحت می‌کرد که چرا حتی باید برای پایرهنه راه رفتن در بقیع هم ملاحظه آنها را کرد. یکبار – شاید همان بار دوم که در بقیع بودم – لحظه‌ای ایستادم و دمپایی‌هایم را خواستم در بیاورم که پایرهنه راه بروم اما به خودم گفتم: ول کن و از این کار صرف‌نظر کردم ... در واقع دو دلیل برای صرف‌نظر داشتم یکی دلم نمی‌خواست پایرهنه راه رفتهم از لیج ماموران آنجا باشد و دوست داشتم واقعا با اخلاص تمام و به یاد حضرت زهرا س درین قبرستان پایرهنه راه بروم و دلیل دیگر هم این بود که من کلاً تا آن اندازه اصلاً مخلص نبودم که بتوانم بی‌توجه به آنها و با پای برهنه در بقیع راه بروم ... واقعیت این بود تا آن اندازه که دلم باید بی‌تاب این پایرهنه‌گی بود، بی‌تاب نبودم. حتی در طول زیارات و هنگام همین فکرها حسرت نمی‌خوردم و گریه هم نمی‌کردم و بیشتر از آن ماموران حرص می‌خوردم ... پس با خودم نتوانستم کنار بیایم که این کار را بکنم. حتی فکر

اینکه به خودم بگویم: بدبخت ازین ماموران ترسیدی هم مرا تحریک نکرد که لجاجت کنم... سرجمع دلیل شده بود این دلیل: تو مال این حرفها نیستی... اندازه این حرفها نیستی... آدمهایی را می‌دیدم که سربه‌تو و پابرنه راه می‌رفتند و اشک می‌ریختند اما حال من بیشتر شبیه یک انسان دوپای پابرنه بود که فقط می‌خواهد "پیاده‌روی" کند و این را اصلا دوست نداشتم. دوست داشتم شوق درست و حسابی دیگری غیر از خشم از ماموران داشته باشم. شوقی که باید مرا راه می‌انداخت و اصلا از یاد آن ماموران غافل می‌کرد، اما این شوق در من نبود و من به خودم می‌گفتم: "دهانت را ببند و تویکی لازم نکرده پابرنه راه بروی... برای تو یکی موقوف"... "هم شردرست می‌شود و هم بیشتر اینکه آدمش نیستی، مال این حرفها نیستی"... "پس همینطور با دمپایی راه برو و مثل همیشه همه چیز را فقط تحلیل کن و یا اگر یادت ماند آدمهایی را که می‌شناسی و در ذهن داری دعا کن"... "خب! درست است که به خودم دری‌وری می‌گفتم و خودم را لایق پیاده‌روی نمی‌دانستم اما اینقدر حواسم بود که علیرغم این احساس به درد نخور بودن در امور عبادی، حتما باید از فضای معنوی بقیع و مسجد پیامبر و سفر عمره‌ای که آمده‌ام باید استفاده عبادی کنم. بله! با اینکه در حد پابرنه‌گی در بقیع نبودم اما چه در حد دعا باشم چه نباشم اینقدر زرتنگ بودم که بدانم نباید فرصت دعا کردن را از دست بدهم. به خودم می‌گفتم استفاده کن. اینجا آمدن ممکن است تا ابد دیگر گیرت نیاید... اینجا باید آدم‌ها را دعا کنی، پس با دقت هرچه تمام ترتک تک آدم‌ها را به خاطر بیاور و پس از تحلیل هر فرد، برای هرکسی یک دعا و خواهش دقیق و درخور داشته باش و هم یک دعا و خواهش کلی... پس از روز دوم دیگر تصمیمم را گرفتم که در بقیع کمتر حواسم به آن ماموران باشد و در یک برنامه حساب شده وقتی در بقیع بودم براساس یک روش مشخص سعی می‌کردم آدم‌ها را به خاطر بیاورم و به آنها فکر کنم و آنها را هم دعای جزئی و هم دعای کلی کنم. مثلا دعای جزئی این بود که مثلا فلان قوم و خویش موادمخدر را ول کند و بیشتر به یاد مادرش باشد و کارگیرش بیاید و دعای کلی عموما این بود که عاقبت به خیر شود. این برنامه را از همان روز دوم که عرض کردم سعی کردم با مراقبت انجام دهم و روش کشف افراد هم این بود که با یک ساختار شبیه شجره‌نامه آدم‌های مرده و زنده را تک تک به یاد می‌آوردم و دعا می‌کردم. اینجا بود که متوجه شدم افراد خیلی زیاد هستند و باید افراد بسیار بسیاری را دعا کنم. اعم از قوم و خویش و دوست و آشنا و هر که از دورترین روزها می‌شناختم. اعم از دوست و غیر دوست. غیر از ساختار شجره‌نامه‌ای و یادآوری افراد مرتبط به مکان‌ها (نظیر خانه‌ها و مدرسه‌ها و محل کارهایی که در آن رفت و آمد داشتم / که براساس

سال تقویمی سعی می‌کردم آنها را به خاطر بیاورم (استفاده از دفتر تلفن گوشی همراه هم یک راه دیگر بود. در این روزها متوجه شدم که بی‌معرفتی ست که آدمی را (مثلا همسایه چهارتا خانه آنطرف تر هفت سالگی) را به یاد بیاورم و او را دعا نکنم و باز بی‌معرفتی ست که او را دعا کنم اما همسایه دیگری را که می‌شود به خاطر آورد را دعا نکنم. تقریبا به این نتیجه رسیده بودم که باید هر که را که ممکن است به یاد بیاورم را باید دعا کنم. فکراینکه خسیس باشم یا تنبلی کنم برای دعای یک نفر برایم حس بدی ایجاد می‌کرد، برای همین از روز دوم متوجه شدم احتمالا با تعداد بسیار زیادی از افراد مواجهم که باید به شکلی محترمانه و درخور باید همه را دعا کنم و این به وقت کافی و حساسی نیاز داشت و فقط زمان کوتاه مهلت حضور در بقیع کافی نبود. پس تصمیم مکملی گرفتم؛ باید در مسجد النبی و بعد از نماز صبح و بعد از نماز ظهر و مغرب و عشا به روضه رضوان (مسجد قدیمی کنار مسجد النبی و کنار مرقد پیامبر ص) می‌رفتم تا در آن مکان مقدس که محل تاریخی نماز جماعت پیامبر اکرم ص بوده و کنار یکی از ستون‌ها می‌نشستم و هم بر اساس ساختار شجره‌نامه‌ای و تقویمی و هم از روی دفتر تلفن گوشی آدم‌ها را دعا می‌کردم و برای هر فرد یک سوره حمد و یک اخلاص و یک صلوات هم می‌خواندم.

اما روضه رضوان جای بسیار بسیار شلوغی بود و آدم‌ها به شکل حیرت‌آوری تنگ هم می‌نشستند و لحظه‌ای نبود که آنجا خلوت باشد. اصلا خیلی اوقات جا برای نشستن گیر نمی‌آمد برای همین خاطر باید از درب حیاط (که به آنها باب می‌گفتند) بعد از ول کردن کفش و دمپایی در جا کفشی (و در میان انبوده کفش‌های لنگه به لنگه و درهم برهم) تو می‌رفتی و یک جایی پیدا می‌کردی اما اگر مثل من دلت نمی‌آمد ریسک کنی و کفشت را دم در بگذاری باید کفش به دست وارد روضه رضوان می‌شدی ... این کفش‌ها خودش برای من یکی واقعا مساله بود. اول اینکه کفش‌ها که کف آن خاکی و کثیف بود اگر به کسی می‌خورد حتما ناراحت می‌شد و جا انقدر تنگ بود که هیچ جایی اضافه حتی برای یک جفت کفش هم وجود نداشت و بعد ممکن بود لازم شود بلندشی دو رکعت نماز بخوانی و این کفش‌ها درست توی دست و پا و صورتت بود. البته کاروانی که با آن عازم سفر عمره شده بودیک به ما یک کیسه بنددار آبی داده بود که کفش‌ها را می‌شد در آن گذاشت اما تا آوردن این کیسه‌ها را عملیاتی کنم دو روز کار برد و واقعا دو روز از دست دمپایی‌هایم عذاب کشیدم. چون واقعا حواس مرا به خودش جمع می‌کرد. حتی روزهایی هم که آنها را داخل کیسه گذاشتم باز هم مایه عذاب بود. حتی سعی می‌کردم کفش‌هایم را دور از خودم و کنار یکی از ستون‌ها بگذارم اما اینهم باز اذیت کننده بود چون نگران بودم نبادا یکنفر اشتباهی یا از روی بیخیالی کفش

را بردارد و ببرد و یا اینکه برای گذاشتن و برداشتنش آدم‌های نشسته در مسجد اذیت شوند و یا اعتراض کنند و یا بگویند: خب دمپایی را بگذار دم در و بعد تو بیا... دوست نداشتم به این نکته اشاره شود که من طاقت دوری از دمپایی‌هایم را ندارم. این دمپایی برایم یک دمپایی معمولی نبود. باجناقم آن را از کربلا آورده بود. یک دمپایی بندی حساسی و قرص و محکم و شیک و در طرح چرمی بود و خیلی با آن خوشحال و راحت بودم و اولین چیزی بود که از کربلا برایم به سوغات آورده بودند. همه این فکرها باعث می‌شد که جرات نکنم دمپایی را با دل آسوده کنار درول کنم و داخل بیایم و به کار دعا برای تک تک افراد بپردازم... سه چهار روزی با همین احوال و البته با شرمندگی زمان را گذراندم و هر روز از روز قبل بیشتر شرمنده می‌شدم که چقدر بدبین و وابسته به دمپایی هستم که نگرانم نبادا کسی آن را بردارد و ببرد و شرمنده بودم که بیش از حد ح. اسم به آن است و این باعث اخلاص اندکی در روند دعا برای افراد هم شده بود و اگر مساله دمپایی نبود روزی یکی مانده به آخر یعنی روز ششم باید کار دعا برای افراد را تمام می‌کردم که این اتفاق نیفتاده بود و به خاطر دمپایی و اضطراب از دست دانش و دیگر حواشی آن از برنامه عقب افتاده بودم. پس تصمیم خودم را گرفتم و برنامه روز آخر را ریختم. قبل از نماز صبح به مسجد النبی می‌روم کفش‌هایم دم در و در جاکفشی می‌گذارم و نماز صبح را می‌خوانم و بعد قبل از بسته شدن بقیع به بقیع می‌روم و تا هشت صبح آنجا می‌مانم و بعد که درب بقیع را بستند دوباره برمی‌گردم به روضه رضوان و ادامه کار دعا برای افراد را انجام می‌دهم و آن را به اتمام می‌رسانم و بعد هم با همسرم می‌رویم برای خریدهای مدینه مثل خرید خرما و قدری هم در شهر گشت می‌زنیم و بعد برمی‌گردیم هتل و بعد لباس احرام می‌پوشیم و سوار اتوبوس می‌شویم و عازم مکه می‌شویم. دیگر بس بود! خجالت از خود بس بود. اینهمه نگرانی برای یک دمپایی و اینهمه هزینه ذهنی کافی بود. باید جرات می‌کردم. باید دمپایی را کنار درول می‌کردم و بدون فکر کردن به دمپایی نماز می‌خواندم و برمی‌گشتم و می‌رفتم بقیع. اینهمه وابستگی و اینهمه هزینه اصلا زیبنده نبود! روز آخر هم بود و دیگر داشت داستان تمام می‌شد و باید پایان داستان با جرات من تمام می‌شد نه با استمرار ترس و شرمندگی... یک دمپایی بود. حالا هر چه عزیز. اما باید می‌شد از آن برای دقایق جدا شوم... قرار هم نیست فکر و خیال کنم... اینهمه آدم کفش و دمپایی از این لابد عزیزتر و حتی خوشگل تر و گران تر را چگونه ول می‌کنند و می‌روند داخل! خب تو هم یکی باش مثل آنها و دمپایی را ول کن و برو تو. این کار را کردم. دمپایی را البته روی زمین که دقیق داخل جاکفشی عمودی قرار دادم و جایش را خوب به خاطر سپردم و با حالتی محکم داخل شدم و حتی لحظه‌ای هم حین نماز به آن فکر



نکردم. واقعا لذتبخش بود. آزاد آزاد بودم. هم آزاد از مزاحمت این شی مزاحم هم آزاد از زحمت ذهنی و اختلالی که در کارم ایجاد می‌کرد. نماز جماعت که تمام شد لابلای جمعیت عزم بیرون کردم و سریع رفتم تا خودم را به بقیع برسانم. اما دم درب هرچه گشتم کفش نبود! هم آموغ و هم الان نظرم این است که کفش را برده بودند. چون تقریباً ده دقیقه ایستادم و جاکفشی را گشتم. لابلای کفش‌های ولو شده را گشتم. مردم آمدند و کفش‌هایشان را برداشتند و کفش‌ها کم و خلوت شد اما کفش من نبود. عصبانی بودم ... کفش را از دست داده بودم و یک ربع هم وقت صرف کردم تا آن را پیدا کنم و وقت را داشتم از دست می‌دام و احتمال داشت برای بقیع وقت کم بیاورم. ول کردم. کفشی نداشتم. به همسرم تلفن زدم او هتل نبود. او هم برای نماز به مسجد آمده بود و حالا حتما در راه بود. تلفنش را با خودش نیاورده بود. گذاشته بود هتل میخواستم زنگ بزنم بگویم برایم یکی از دمپایی‌های حمام را بیاور ... جواب نداد. پابرهنه بودم. به سمت بقیع رفتم. رفتم و داخل شدم ... باز هم به همسرم زنگ زدم ... باز هم نبود ... وارد بقیع شدم ... به زیارت ائمه رفتم ... دعا کردم و حاجت خواستم و در بقیع شروع به چرخیدن کردم و یاد آدم‌ها کردم و حمد و اخلاص خواندم ... شاید حدود ده دقیقه‌ای در بقیع چرخیدم ... همسرم زنگ زد. به او گفتم برایم دمپایی بیاورد ... تا زمانی که او را دمپایی به دست از پشت میله‌های بقیع دیدم و آنها را از دست او بگیرم من پابرهنه در بقیع راه رفته بودم ●

